

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام اثر:
(محمد ادیسون)

هیچ کس اونو تو مدرسه جدی نمی گرفت , چون اعتماد به نفس نداشت , یه گوشه ای از حیاط تو فکر بود که گرمایی رو رو

شونه هاش احساس کرد دستهای آقای ناظم بود که توی حیاط داشت چرخ می زد گفت محمد! خیلی تو فکری , کشتی هات

غرق شده؟ یا داری مسئله ریاضی حل میکنی؟ محمد که خیلی هول کرده بود با لکنت زبان گفت : نه آقا , نه

نگاه آقای سعیدی همیشه یه طوری بود که انگار هرچی تو ذهنم می گذشتومی دونست , با مهربونی گفت: برو یه آبی به

دست و صورتت بزن برو سر کلاس

اون چند روزی بود که می خواست که بدونه رمز موفقیت آدما چیه؟ چرا بعضی ها می تونن به هر چی می خوان برسن ولی

بعضی ها؟ ...

ذهنش درگیر همین چیزا بود که معلم ریاضی گفت :اون ته کلاس , حواست کجاست ؟

محمد که برق از چشمش پریده بود , سریع به دفترش نگاه کرد و روی کاغذ چیزی نوشت یعنی حواسم جمعهاحسان بگو

بینم مقسوم کدومه ؟ اون که حسابی گیج شده بود گفت :فکر می کنم در هم ضرب می شود یکدفعه کل کلاس مثل بمب

ساعتی ترکیب و همه زدند زیر خنده ,

پشت سریش یه دستی به سرش زد و گفت : خوابی یا بیدار ادیسون.

ادیسون, ادیسون یعنی چی ؟ منظورش چی بود ؟ همینطور فکرش مشغول بود که به خونه رسید مادرش داشت حیاطو آب و

جارو می کرد, میخواست از مامانش سوال کنه اما فکرایه به سرش زد نکنه حرف زشتی باشه؟ توهمین فکرها بود که مادرش

گفت , پسرم غذا رو گرم کردم رو اجاقه , دست و صورتتو بشور , غذا تو بکش , بخور تا من کارام تموم شه .مادرش که بدجوری

خسته بنظر میرسید , بعد از کمی که گذشت اومد بالا.

راستی نگفتی امتحان ریاضی چه جوری بود؟ محمد که تو اتاقش بود و داشت لباساشو مرتب می کرد گفت : جوابشو ندادن به نظرم خوب دادم , چون اونهایی که دیشب به من گفتمی همش اومده بود.

باباش یک قفسه کتاب داشت توش غلتی زد , بالا و پایین کرد اما چیزی ندید. کم کم , هوا تاریک شد سروکله باباش پیدا شد وقتی هم که می رسید اول سراغ اونو می گرفت ببینه کجاست ؟ و چی کار می کنه؟ مدرسه رو بهونه می کرد و سر صحبت باز می کرد . خلاصه شب شد ستاره های زیادی توی آسمون بود رفت وبه یکی شون گفت ستاره من ! ادیسون رو می شناسی؟
کودن بود یا دانشمند؟ اصلا آدم بود یا حیوان ؟ هرچی که می گفت:

بیشتر به در بسته می خورد , رفت تو رختخواب , تو همین فکر بود که خوابش برد.

باباش که کارمند اداره مالیات بود هر روز که می خواست بره سر کار اونو می رسوند مدرسه صبح شد باباش بالا سرش بود و می گفت : بلند شو محمد ! بلند شو محمد !

خلاصه بعد از صبحونه جاتون خالی نیمرویی که باهم خوردن رفت کنار ماشین صدازد بابا , ریموتو بزن سردمه می خوام سوارشم , بابا با ناراحتی گفت ماشین خرابه باید پیاده بریم. محمد آهی کشید و گفت : شانس مارو تو این سرما کی حال داره پیاده بره مدرسه ؟ اینقدر سرد بود که وقتی به دستاش ها می کرد به جای گرما , سرما تولید می شد . گوش و دماغش هم که جای خودشو داشت.

راه افتاد , تو راه با خودش کلنجار می رفت که یکدفعه باباش دادزد گفت: مواظب باش پسر ماشین ! ماشین !

اون که هول شده بود نه راه پیش داشت , نه راه پس درجا خشکش زد , شانس آورد , کم مونده بود ماشینه فیتیله پیچش کنه , بهر حال بخیر گذشت!

کمی به مدرسه مونده بود که دوست بابا با ماشینش اونارو دید , گفت, کجا؟ پیاده روی می کنید؟ بابا جواب داد: ماشین روشن نشد, اومدیم هم هوا بخوریم, هم آقا محمد و برسونیم, همینطور فکر می کرد که رسیدن مدرسه.

بابای مدرسه گفت: محمد امروز خواب موندی , بچه ها تو کلاس , بدو سر کلاس و گرنه باید برگه بپریا !

پرهام, تو کلاس بچه ها بهش می گفتن پری مثل یا داره میخوره یا حرف از غذا میزنه , وقتی به کلاس رسید شانس آورد معلم هنوز نیومده بود, بچه ها این شعرو می خواندند

پرهام پری چقدر تو خپلی یا داری می خوری یه حرف از غذا می زنی (۲)

محمدی مبصر کلاس, معلم یکهو سر و کلش پیدا شد , یکدفعه هولکرد به جای برپا , گفت : برجا! بچه ها غش غش خندیدند ,

خلاصه , آقای علوی ابروهایش رفت تو هم (مونده بود بخنده یا عصبانی بشه) گفت : کتابها روی میز درس امروز : نوره

بچه ها می دونید , قدیما وقتی نور و روشنایی آفتاب می رفت مردم چی کار می کردن؟

خپل , منظورم همون پرهامه بلند شد گفت آقا بگم

معلم چی رو

جوابو دیگه

معلم : منکه سوالی نکردم , حالا بگو ببینم چی میگی؟

خپل : آقا اگه من اون موقع ها بودم یخچالو خالی می کردم

بچه ها خندیدند, آقای علوی گفت: آخه ادیسون ! اون موقع که برق نبوده که یخچال باشه.

اسم ادیسون که اومد برق از چشمش پرید , آقاهم گفت : ادیسون !

زنگ مدرسه خورد ، داشت می رفت خونه ، پیاده بودسر چهارراه که رسیدیه الکتریکی دید می دونید اسمش چی بود؟ باورش نمی شد ، ادیسون روی شیشه مغازه بزرگ زده بود الکتریکی ادیسون ، فرصت خوبی بود رفت تویمغازه به فروشنده سلام کرد یهمرد میانسالی بود گفت : پسر جون چی می خواستی ؟

گفتش ادیسونو می خواستم می خواستم معنیشو بدونم . شماهم که اسم مغازتون ادیسونه

گفت آهان ، پس چیزی نمی خواستی اومدی ادیسونو بشناسی ! بشین روی چهارپایه سبزه تا برات تعریف کنم.

می دونی ای کاش قضاوت ما آدما در مورد همدیگه زود نباشه. بهش گفتم : منظورتون رو نمی فهمم. گفت : عجله نکن پسر ، منظورم اینه که ادیسون تو بچگیش پسر شلوغ و خنگی بوده ، درس نمی خونده ، از کلاس می انداختنش بیرون یا مادرشو می خواستن ، همین پسر بازیگوش میشه مخترع لامپهای خونه های ما ، تنها با کمی پشتکار و تلاش ، الان همه ما مدیون اونیم به خصوص ما الکتریکی ها. حالا پسر ما اگه خواستی می تونی از هر کتابخونه ای کتابشو بگیری بخونی

خیلی خوشحال شدم و از مغازه زدم بیرون رفتم خونه وقتی رسیدم دادزدم پیدا کردم ، پیدا کردم ، مادرم که هول کرده بود زود اومد بیرون گفت چی شده گفتم ماما ، ماما ، یافتم ، یافتم ، ماما گفت چی رو ، ادیسون رو ، ادیسون رو.

به مادرم گفتم میخوام برم کتابخونه زودی برمیگردم خلاصه رفتم کتاب رو گرفتم ، از همون شب شروع به خوندن کتاب کردم ، چند روزی طول کشید خوندن کتاب ، چیزهای زیادی هم یاد گرفتم و فهمیدم که کتاب خواندن چقدر به آدم اطلاعات میده و راز موفقیت آدما بیشتر با پشتکار و تلاشه.